افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مبـــــاد بدین بوم و بر زنده یک تن مــــباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com afgazad@gmail.com

Political	سیاسی

داکتر محمد کریم فارغی-استرالیا

۲۳ جنوری ۲۰۲۱

داکتر محمد کریم فارغی

زندگی فامیل من در دهنهٔ غوری بغلان

از پدر مرحومم قصه ها و خاطرات از زندگی در حال تبعید شان در دهنهٔ غوری را شنیده ام. پدر کلان مرحومم حافظ محمد اکبر فارغ به خاطر مخالفت های سیاسی با رژیم وقت به مدت سه سال به دهنهٔ غوری تبعید شدند. قرار گفتهٔ پدرم که در آنوقت کودک خرد سن بودند، به آنها ۳۵ جریب زمین داده بودند تا با کشت آن زندگی شان را به پیش ببرند. علاوتا از طرف ولسوال وقت یک رأس گاو شیری نیز برایشان داده شده بود. پدرم قصه می کردند که وقتی به دهنهٔ غوری رسیدند و وسایل محدود شان را در خانهٔ محقر دهاتی جابه جا کردند، همه به خاطر سفر طولانی و پیمودن راه های صعب العبور خسته و گرسنه بودند و چیزی برای خوردن نداشتند، مادرم با تماس با زن همسایه محل فروش تخم و روغن زرد را جویا شد و مرا فرستاد تا آن را خریداری کنم. کمی دور تر از محلهٔ ما خانم کهن سالی به نام خاله نارنجی ۳۲ عدد تخم مرغ را به یک افغانی بالایم فروخت و یک چاینک شیر و یک کاسه ماست را نیز بدون پیسه برایم داد. او دو رأس گاو نیز داشت که روغن زرد و مسکهٔ آن را ارزان تر از بازار می فروخت .

روز ها یکی پشت دیگر می گذشتند و پدرم پس از آشنائی با بزرگان محل، دهقانی را برای کشت زمین پیدا کردند. فارغ صاحب عضو انجمن ادبی کابل بودند و اهل قلم و حافظ قرآن نیز بودند لذا بزودی در محل مورد شناخت و احترام بزرگان قرار گرفتند. ولسوال منطقه نیز با ایشان معرفت حاصل نموده و شب های جمعه با عده ای از ادب دوستان با هم می نشستند. پدر کلانم از کابل یک پایه گرامافون که با دور دادن دستهٔ آن فعال می شد با خود شان برده بودند و ریکارد های غزل خوانان وقت هندی را یکجا با ولسوال و سایر بزرگان محل با هم می شنیدند .

قرار حکایت پدرم آنها در حویلی صفه ای ساخته بودند که در اطراف آن جوی آب را جریان داده بودند تا از گزند مار مصون باشند زیرا در شب های تابستان همه بالای صفه می خوابیدند. در مهمانی های نوبتی شب جمعه ها نیز مهمانان بالای صفه می نشستند و موسیقی گوش می دادند و اشعاری از پدر کلانم و گاهی بیدل صاحب می شنیدند .

قرار روایت پدرم رفتن پدرکلانم در آن محلهٔ دور افتاده خیلی چیز ها را تغییر داده بود، از جمله ولسوال در تماس با بزرگان محل و شب نشینی ها و بحث های معرفت و تصوف، با همه صمیمی شده بود، بزرگان محل با یک فرهنگی کابلی در تماس آمده بودند برای مشکلات شان مشوره های رایگان دریافت می کردند .

همزمان با مسکن گزینی آنها در سال اول و یا دوم، به گفتهٔ پدرم، یک اپیدیمی (اوبا) کولرا در محل آمده بود که جان صد ها نفر را گرفته بود. وزارت صحت وقت تیم های معالجی را از کابل فرستاده بود و در نزدیکی منزل شان خیمه ها زده بودند و مریضان را در آن تداوی می کردند ولی واقعات مرگ و میر به حدی بود که برای همه ترس و وحشت ایجاد کرده بود .

قرار حکایت پدرم سال بعد از اوبا خشکسالی عجیبی مردم را مشوش ساخته بود. کشت ها در حال سوختن بودند و میر آبی با مشکل توأم شده بود زیرا هر کدام تلاش می کرد نوبت آب به آنها برسد تا کشت شان ضایع نگردد .

دهقانی که بالای زمین های پدر کلانم کار می کرد نزد ایشان آمده و اظهار نموده بود که اگر تا یکی دو روز نوبت آب نرسد کشت خواهد سوخت، لذا پدرم را که طفل ۸ یا ۹ ساله ای بوده است نزد ولسوالی که خیلی دوست نزدیک فامیل شده بود، فرستادند تا اگر ممکن باشد نوبت آب برایشان میسر کند. پدرم یاد آور گردیده بودند که وقتی به دفتر ولسوال رفتم، سلام دادم و بعد گفتم پدرم سلام گفت و بعد گفت دهقان احوال داده که اگر تا دو روز دیگر به زمین ها نوبت آب داده نشود کشت ها می سوزد. ولسوال با یک بی اعتنائی در جوابم گفت، آغا جان برو به پدرت بگو من نوبت کی را به تو بدهم؟ کشت می سوزد بگذار بسوزد، ما که مسؤولش نیستیم .... این حرف ها در حضور تعدادی از حاضرین در دفتر با آن که کودکی بودم، سخت حالم را دگرگون کرد، بر گشتم و قصه را به پدرم گفتم .. یک هفته بعد پس از آن که مردم نماز های استسقا خواندند، باران شد و همه شکرانه به جا کردند .

از قضاء ولسوال به جای دیگری مقرر گردید و پدر کلانم به خاطر خدا حافظی با او مهمانی ترتیب داد و همهٔ بزرگان را که قبلاً با هم می نشستند نیز دعوت نمود. گرامافون غزل های بلا غلام علی خان را می خواند و آب جاری در جوی اطراف صفه و شب مهتابی و صدای برگ های چنار های حویلی منظرهٔ شاعرانه ساخته بود. پدرم می گوید من سخت آشفته بودم که با وجود آن پیشامد خراب حاکم با من و امتناع او از کمک، چطور پدرم باز هم او را مثل سابق مهمان کرد و هیچ چیزی هم از آنروز یاد آور نشده است. وقتی نان خورده شد و من دست های مهمانان را شستم، همه در یک حالت سکوت قرار گرفتند، در این اثنا ولسوال به پدرم خطاب کرده گفت، حافظ جی صاحب! همین قدرت بد چیز بوده است ... پدرم پرسید چطور حاکم صاحب؟ او ادامه داد، وقتی آدم در قدرت هست از همان فانه های چوبی (میخ چوبی که ریسمان خر را در آن می بندند) یکی می آید در یک چشم فرو می رود، دیگر می آید در چشم دیگر فرو می رود، دوی دیگر هم در دو گوش فرو می رود که نه دوست را می بینند و نه حرف او را شنیده می توانند، ولی وقتی از قدرت می افتند هر چهار فانه در ک و ن آدم فرو می رود .....

وقتی حرف حاکم را شنیدم خندهٔ کودکانه کردم و دلم اندک راحت شد که او مطلب را گرفته است....